

بخش ۷ - چهره شاهد سخن به زیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از  
خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع  
مدنی مهد یمانی برقع  
شقه برقع تو برق افروز  
لمعه برق رخت برقع سوز  
لیلت القدر ز مویت تاری  
وحی منزل ز لبت گفتاری  
طره ات سود همه سوداها  
انتخابی ز حروفش طاها  
«قاب قوسین» عیان ز ابرویت  
نقش «حم» خم گیسویت  
با تو آنان که در جنگ زدند  
درج یاقوت تو را سنگ زدند  
گوهرین جام لبت را خستند  
ساغر دولت خود بشکستند  
رخنه افتاد از آن حيله گران  
در صف گهر صافی گهران  
سلک دندان‌ت به خون پنهان شد  
رسته لؤلؤ تر مرجان شد  
کس نکرده ست ز دل سنگینی  
در پاکیزه بدین رنگینی  
نخل قدسی و رطب تازه لبت  
خسته از سنگ خسیسان رطب  
یعنی از گوش خسان در تو ننگ  
دارد ای خواجه ازین پس لب سنگ  
گویا صیرفی ملک و ملک

زد ازان سنگ زرت را به محک  
تا کند عرض به هر ناسره کار  
زیور حلم تو را پاک عیار  
لاجرم حقه ات از صدمت سنگ  
اهد قومی به برون داد آهنگ  
حلم تو بود بلی کوه شکوه  
کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه  
گر ازین کوه صدایی برسد  
هر گدایی به نوایی برسد  
گر برآری به شفاعت نفسی  
بگشاید گره از کار بسی  
تا به خواب اجل ای گوهر پاک  
خوابگه ساختی از بستر خاک  
فلک از غیرت خاک آشفته ست  
«لیتنی کنت ترابا» گفته ست  
چند در حجله به تنها خفتن  
حجره از گرد فنا نارفتن  
چند در ستر خفا بنشستن  
در بر این خاک نشینان بستن  
چند از سنبل تو بیگانه  
دل به صد شاخ نشیند شانه  
چند بی نرگس پاکت ز غبار  
خانه سرمه بود تیره و تار  
چند نعلین ز پابوس تو فرد  
جفت باشد به هزاران غم و درد  
خوابت از هفصد و هشتصد بگذشت  
قد برافراز که از حد بگذشت  
دستت از برد یمین بیرون آر  
کف ز جلباب کفن بیرون آر

شانه زن سلسله مشکین را  
سرمه کش نرگس عالم بین را  
جلوه را خلعت ناز اندر پوش  
حله لعل طراز اندر پوش  
کرده نعلین جلادت در پای  
از در حجره خرامان بدر آی  
طاق محراب تهی کن ز خسان  
سرش از فخر به کیوان برسان  
منبر از بی قدمان خالی ساز  
قدرش از مقدم خود عالی ساز  
خطبه ملت و دین از سر گیر  
کشف اسرار یقین از سر گیر  
پرده بگشا ز رخ صدیقی  
بدران پرده هر زندیقی  
دره عدل ز دست عمری  
زن به فرق سر هر خیره سری  
خوی فشان کن ز حیا عثمانی  
ریز بر کشت وفا بارانی  
پنجه ور کن اسداللهی را  
پوست بر کن دو سه روباهی را  
ظالمان را پی کاری بنشان  
آبشان ریز و غباری بنشان  
تاج ملک از سر دونان بر بای  
تخت دولت ز زبونان بر بای  
ساعد کج رقمان ساز قلم  
زان ازان قاعده راست رقم  
بیرهان را حشر بیم فرست  
راهدانی به هر اقلیم فرست  
ور نخواهی که ز اقلیم بقا

آوری روی بدین شهر فنا  
تازه کن عهد نکو عهده را  
ده ولیعهده خود مهدی را  
علمش بر حرم بطحا زن  
تیغ قهرش به سر اعدا زن  
مهد عیسی ز سر چرخ برین  
گستران در ستم آباد زمین  
بار دجال و شان بر خر نه  
به بیابان عدم سر در ده  
عاصیان بی سر و سامان تواند  
دست امید به دامان تواند  
خاصه جامی که کمین بنده توست  
چشم گریان به شکر خنده توست  
بهره ای نیست ز طاعتوریش  
لب بجنبان به شفاعتگریش  
بو که نقد خود ازین ورطه بیم  
برد از رهزنی دیو سلیم